

ایران شهر

IranShahr 1



تهران

محمد حسن شهبازی

M.H. Shabsavari





سهراب ایرانه وقتی از طالقانی پیچید توی بهار شمالی، درست همان لحظه که در ذهنش بی هیچ مکشی به جای تخت جمشید گفت طالقانی، فکر کرد آیا ناخوشایندی احساس خیانت به پدر و پدر بزرگش را از سر گذرانده؟



سال ۱۲۷۵ خورشیدی، یعنی همان سالی که رضا سوادکوهی نوزده ساله‌ی قزاقِ فوجِ سوادکوه نگهبانِ سفارت آلمان در تهران بود، غلامحسین، پدر بزرگ سهراب، در روستای ایرانه‌ی ملایر به دنیا آمد. ایرانه، زادگاه باباطاهر عریان، به باغ‌های انگورش هم معروف بود. صبح یکی از روزهای بهاری، غلامحسین هفده ساله، که پُرشورترین جوان آبادی بود، قلمه‌های جوان باغ پدری را که تازه ریشه زده بودند از مخزن درمی‌آورد و در باغ می‌کاشت که خبردار شد، بنا به قاعده‌ی بُنیچه، باید به فوج قزاق بپیوندد. بنیچه تعهد اهالی هر روستا برای آماده کردن عده‌ای سربازِ حکومت بود. برخلاف جوانان دیگر، غلامحسین از شنیدن این خبر آسمان را سیر می‌کرد. تصور آن براق‌های براق و تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها و سلاح‌های عجیب و غریبی مثل مسلسل ماکسیم و شصت تیر، که فقط نام‌شان را شنیده بود، شانه‌های پهنش را از شوق به لرزه می‌انداخت. تا پنج سال بعد که در آتریاد همدان مشغول بود، روزهای چندان پرهیجانی نداشت. تازه از قزاق ساده به درجه‌ی وکیلی یا همان گروهبانی امروز رسیده بود که خبر رسید رضاخان میرپنج، معروف به «رضا ماکسیم»، به فرماندهی آتریاد یا همان تیپ همدان منصوب شده.

یکی دو ماه بعد، رفاقتی آشکارا اما پراحتیاط بین افسر مافوق و درجه دار زبردست جان گرفت. یکی از اولین روزهای سرد دی بود. میرپنج سوادکوهی پس از نظم و نسق دادن به آتریاد، به قصد شکار قوچ و میش ارمنی که خیلی نامش را شنیده بود، راه افتاد سمت شکارگاه لشکرگردر ملایر. شنیده بود بهترین شکارچی و راه بلد فوج قزاق و بلکه کل منطقه وکیل غلامحسین ایرانی است. به جز غلامحسین و میرپنج، یک نایب اول و یک یاور و یک تابین یا سرباز صف هم همراهشان بود. شب اول شکار، تابین درشت اندام محلی همه چیز را به باد داد. مراقب آتش و تفنگ های شکاری گروه بود که، از ترس ماری که بیرون چادر از روی پایش رد شد، ناخواسته لگدی به ردیف تفنگ های شکاری زد و همه ی تفنگ ها از دره پرت شد و گروه پنج نفره بی سلاح ماند. سرباز نگون بخت از ترس غضب میرپنج عن قریب قبض روح می شد. غلامحسین ناگهان با مشت و لگد به جان او افتاد تا جانش را نجات دهد. می دانست فرمانده بسیار دوست دارد شفیع زبردستان به نظر برسد. چنین هم شد. تابین جان به در برد و فقط کبودی مشت و لگدهای غلامحسین بر تن و صورتش ماند. اول صبح فردا، از کوه پایین آمدند و به قصد پیدا کردن اسلحه ها زدند به دل دره. کمتر از یک ساعت بعد، غلامحسین زودتر از بقیه متوجه گله ی گرگی شد که تعقیب شان می کردند؛ حداقل ده گرگ. این را به افسر مافوق گفت. میرپنج لحظه ای به دور و بر نگاه کرد. درختچه های سماق و بادام و انجیر کوهی و زالزالک دورشان را گرفته بود. افسر گفت وکیل مزخرف نگوید، گرگ کجا بود. غلامحسین بلافاصله از گروه جدا شد و شروع کرد به لنگیدن. چند لحظه بعد، سر و کله ی دو تا از سرکش ترین گرگ ها از میان درختان پیدا شد. غلامحسین جهید و دوید و نزدیک گروه شد و گفت قربان، گرگ ها اول به ضعیف ها حمله می کنند. میرپنج گفت پس حتماً پا گذاشته ایم به قلمروشان. بعد رو کرد به بقیه و گفت به حالت جنین روی زمین بخوابند. غلامحسین کمی تند شد و گفت بله، اگر می دانستیم حتماً